



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۵۵

ای زیان و ای زیان و ای زیان و ای زیان
هوشیاری در میان بیخودان و مستیان

بی محابا درده ای ساقی مدام اندر مدام
تا نماند هوشیاری عاقلی اندر جهان

یار دعوی می کند گر عاشقی دیوانه شو
سرد باشد عاقلی در حلقه دیوانگان

گر درآید عاقلی گو کار دارم راه نیست
ور درآید عاشقی دستش بگیر و درکشان

عیب بینی از چه خیزد خیزد از عقل ملول
تشنه هرگز عیب داند دید در آب روان

عقل منکر هیچ گونه از نشانها نگردد
بی نشان رو بی نشان تا زخم ناید بر نشان

یوسفی شو گر تو را خامی بنخاسی برد
گلشنی شو گر تو را خاری نداند گو مدان

عیسیی شو گر تو را خانه نباشد گو مباحش
دیده‌ای شو گرت روپوشی نماند گو ممان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۲۳

بر سر گنج از گدایی مرده‌ام
زانک اندر غفلت و در پرده‌ام

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۰

شاد آن صوفی که رزقش کم شود
آن شبَه‌ش درُ گردد و او یم شود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۲

داستان آن عجوزه کی روی زشت خویشان را جَنَدَرَه و کلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد

بود کَمپیری نودساله کلان
پر تَشَنج روی و رنگش زعفران

چون سر سفره رخ او توی توی
لیک در وی بود مانده عشق شوی

ریخت دندانهایش و مو چون شیر شد
قد کمان و هر حِسَش تغییر شد

عشق شوی و شهوت و حرصش تمام
عشق صید و پاره‌پاره گشته دام

مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی
آتشی پر در بُن دیگ تهی

عاشق میدان و اسپ و پای نی
عاشق زمر و لب و سرنای نی

حرص در پیری جهودان را مباد
ای شقیی که خداهش این حرص داد

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد
ترک مردم کرد و سرگین‌گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر
هر دمی دندان سگشان تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین
این سگان پیر اطلس‌پوش بین

عشقشان و حرصشان در فرج و زر
دم به دم چون نسل سگ بین بیشتر

این چنین عمری که مایه دوزخ است
مر قصابان غضب را مسلخ است

چون بگویندش که عمر تو دراز
می‌شود دلخوش دهانش از خنده باز

این چنین نفرین دعا پندارد او
چشم نگشاید سری بر نارد او

گر بدیدی یک سر موی از معاد
اوش گفتی این چنین عمر تو باد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۳۷

داستان آن درویش کی آن کیلانی را دعا کرد کی خدا ترا به سلامت به خان و مان باز رساند

گفت یک روزی به خواجه گیلی
نان پرستی نرُ گدا زنبیلی

چون ستد زو نان بگفت ای مُستعان
خوش به خان و مان خود بازش رسان

گفت خان ار آنست که من دیده‌ام
حق ترا آنجا رساند ای دُرُم

هر مُحدَث را خسان بازل کنند
حرفش ار عالی بود نازل کنند

زانک قدر مستمع آید نَبَا
بر قد خواجه بُرک درزی قبا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۴۲

صفت آن عجوز

چونک مجلس بی چنین پیغاره نیست
از حدیث پست نازل چاره نیست

واسیتان هین این سخن را از گرو
سوی افسانهٔ عجوزه باز رو

چون مسن گشت و درین ره نیست مرد
تو بنه نامش عجوز سالخورد

نه مرورا رأس مال و پایه‌ای
نه پذیرای قبول مایه‌ای

نه دهنده نی پذیرندهٔ خوشی
نه درو معنی و نه معنی‌گشی

نه زبان نه گوش نه عقل و بصر
نه هُش و نه بیهُشی و نه فِکر

نه نیاز و نه جمالی بهر ناز
تو بتویش گنده مانند پیاز

نه رهی ببریده او نه پای راه
نه تیش آن قحبه را نه سوز و آه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۵۰

قصه درویشی کی از آن خانه هرچه میخواست می‌گفت نیست

سایلی آمد به سوی خانه‌ای
خشک نانه خواست یا تر نانه‌ای

گفت صاحب‌خانه نان اینجا کجاست
خیره‌ای کی این دکان نانباست؟

گفت باری اندکی پیهم بیاب
گفت آخر نیست دکان قصاب

گفت پاره‌آرد ده ای کدخدا
گفت پنداری که هست این آسیا؟

گفت باری آب ده از مکرعه
گفت آخر نیست جو یا مشرعه

هر چه او درخواست از نان یا سُبوس
چربکی می‌گفت و می‌کردش فُسوس

آن گدا در رفت و دامن بر کشید
اندر آن خانه بحسبَت خواست رید

گفت هی هی گفت تن زن ای دُرُم
تا درین ویرانه خود فارغ کنم

چون درینجا نیست وجه زیستن
بر چنین خانه ببايد ریستن

چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار
دست آموز شکار شهریار

نیستی طاوس با صد نقش بند
که به نقشست چشمها روشن کنند

هم نه‌ای طوطی که چون قندت دهند
گوش سوی گفت شیرینت نهند

هم نه‌ای بلبل که عاشقوار زار
خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار

هم نه‌ای هدهد که پیکی ها کنی
نه چو لکاک که وطن بالا کنی

در چه کاری تو و بهر چت خرنند؟
تو چه مرغی و ترا با چه خورند؟

زین دکان با مکاسان برتر آ
تا دکان فضل کالله اشتری

کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید
از خلاقَت آن کریم آن را خرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست
زانک قصدش از خریدن سود نیست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۸

رجوع به داستان آن کمپیر

چون عروسی خواست رفتن آن خریف
موی ابرو پاک کرد آن مستخیف

پیش رو آینه بگرفت آن عجوز
تا بیاراید رخ و رخسار و پوز

چند گُلگونه بمالید از بَطَر
سفره رویش نشد پوشیده‌تر

عَشْرهای مُصَحَف از جا می‌برید
می‌بچفسانید بر رو آن پلید

تا که سفره روی او پنهان شود
تا نگین حلقه خوبان شود

عَشْرها بر روی هر جا می‌نهاد
چونک بر می‌بست چادر می‌فتاد

باز او آن عَشْرها را با خُدو
می‌بچفسانید بر اطراف رو

باز چادر راست کردی آن تکین
عشرها افتادی از رو بر زمین

چون بسی می‌کرد فن و آن می‌فتاد
گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد

شد مَصَوَّر آن زمان ابلیس زود
گفت ای قَحْبَهُ قَدیدِ بی‌ورود

من همه عمر این نیندیشیده‌ام
نه ز جز تو قَحْبَهُ‌ای این دیده‌ام

تخم نادر در فَضیْحَت کاشتی
در جهان تو مُصْحَفی نگذاشتی

صد بلیسی تو خَمِیس اندر خَمِیس
ترک من گوی ای عَجوزَه دَرْدَبِیس

چند دزدی عَشْر از علم کتاب
تا شود رویت مُلَوْن هم‌چو سیب؟

چند دزدی حرف مردان خدا
تا فروشی و ستانی مَرْحَبَا؟

رنگ بر بسته ترا گُلگون نکرد
شاخ بر بسته فَن عُرْجون نکرد

عاقبت چون چادر مرگت رسد
از رُخْت این عَشْرها اندر فتد

چونک آید خیزخیزان رَحیل
گم شود زان پس فنون قال و قیل

عالم خاموشی آید پیش بیست
وای آنک در درون اُنسِش نیست

صیقلی کن یک دو روزی سینه را
دفتر خود ساز آن آینه را

که ز سایهٔ یوسف صاحب‌قران
شد زلیخای عجز از سر جوان

می‌شود مُبَدَل به خورشید تَموز
آن مِزاج بارد بَرْدُ الْعَجُوز

می‌شود مُبَدَل بسوز مریمی
شاخ لب خشکی به نخلی خُرْمی

ای عَجوزه چند کوشی با قضا؟
نقد جو اکنون رها کن ما مَضی

چون رخت را نیست در خوبی امید
خواه گُلگونه نه و خواهی مِداد